

# ایران

برف می بارد؛  
برف می بارد به روی خار و خاراسنگ  
کوهها خاموش،  
دره ها دلتنگ ،  
راه ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ ...  
بر نمی شد گر ز بام کلبه های دودی،  
یا که سوسوی چراغی گر پیامی مان نمی آورد،  
رد پا ها گر نمی افتاد روی جاده های لغزان،  
ما چه می کردیم در کولاک دل آشفته دم سرد؟  
آنک آنک کلبه ای روشن،  
روی تپه روبروی من ...

در گشودندم .  
مهربانی ها نمودندم.  
زود دانستم که دور از داستان خشم برف و سوز،  
در کنار شعله ی آتش،  
قصه می گوید برای بچه های خود عمو نوروز،  
" .. گفته بودم زندگی زیباست  
گفته و ناگفته، ای بس نکته ها کاینجاست.  
آسمان باز؛  
آفتاب زر؛  
باغهای گل ؛  
دشت های بی در و پیکر؛

سر برون آوردن گل از درون برف؛  
تاب نرم رقص ماهی در بلور آب؛  
بوی خاک عطر باران خورده در کهسار؛  
خواب گندمزارها در چشمه مهتاب؛  
آمدن، رفتن؛ دویدن؛  
عشق ورزیدن؛  
در غم انسان نشستن؛  
پا به پای شادمانی های مردم پای کوبیدن؛

کار کردن، کار کردن؛

آرمیدن؛

چشم انداز بیابانهای خشک و تشنه را دیدن؛  
جرعه هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن  
گوسفندان را سحرگهان به سوی کوه راندن؛  
همنفس با بلبلان کوهی آواره خواندن؛  
در تله افتاده آهوچگان را شیر دادن و رهانیدن؛  
نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن؛

گاه گاهی،

زیر سقف این سفالین بام های مه گرفته،  
قصه های در هم غم را ز نم های باران ها شنیدن،  
بی تکان گهواره ی رنگین کمان را  
در کنار بام دیدن؛

یا شب برفی،

پیش آتش ها نشستن،

دل به رویاهای دامن گیر و گرم شعله بستن...

آری، آری، زندگی زیباست.

زندگی آتش گهی دیرنده پا برجاست

گر بیفروزش رقص شعله اش در هر کران پیداست.

ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست..."

پیر مرد آرام و با لبخند،

کنده ای در کوره افسرده جان افکند.

چشم هایش در سیاهی های کومه جست و جو می کرد

زیر لب آهسته با خود گفتگو می کرد

زندگی را شعله باید برفروزنده

شعله ها را هیمة سوزنده

جنگلی هستی تو ای انسان

جنگل ای روییده آزاده،

بی دریغ افکنده روی کوهها دامان،

آشپان ها بر سر انگشتان تو جاوید

چشمه ها در سایبان های تو جوشنده،

آفتاب و باد و باران بر سرت افشان،

جان تو خدمتگر آتش...

سر بلند و سبز باش ای جنگل انسان!

"زندگانی شعله می خواهد" صدا سر داد عمو نوروز،  
شعله ها را همیشه باید روشنی افروز ،  
کودکانم، داستان ما ز آرش بود.  
او به جان خدمت گزار باغ آتش بود.  
روزگاری بود؛  
روزگار تلخ و تاری بود .  
بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره.  
دشمنان بر جان ما چیره.  
شهر سیلی خورده هذیان داشت؛  
بر زبان بس داستانهای پریشان داشت.  
زندگی سرد و سیه چون سنگ؛  
روز بدنامی ،  
روزگار ننگ .  
غیرت اندر بندهای بندگی پیچان؛  
عشق در بیماری دلمردگی بی جان

فصل ها فصل زمستان شد ،  
صحنه گلگشت ها گم شد، نشستن در شبستان شد  
در شبستان های خاموشی،  
می تراوید از گل اندیشه ها عطر فراموشی.

ترس بود و بال های مرگ.  
کس نمی جنبید، چون بر شاخه برگ از برگ.  
سنگر از ادگان خاموش؛  
خیمه گاه دشمنان پر جوش.

مرزهای ملک،  
همچو سر حدات دامن گستر اندیشه، بی سامان.  
برج های شهر،  
همچو باروهای دل، بشکسته و ویران  
دشمنان بگذشته از سر حد و از بارو...  
هیچ سینه کینه ای در بر نمی اندوخت.  
هیچ دل مهری نمی ورزید.  
هیچ کس دستی به سوی کس نمی آورد.  
هیچ کس در روی دیگر کس نمی خندید.

باغ های آرزو بی برگ؛  
آسمان اشک ها پر بار .

گرم رو آزادگان دربند؛  
روسپی نامردان در کار...

انجمن ها کرد دشمن،  
رایزن ها گرد هم آورد دشمن؛  
تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند،  
هم به دست ما شکست ما بر اندیشند .  
نازک اندیشان شان بی شرم،-  
که مباداشان دگر روزبهی در چشم،-  
یافتند آخر فسونی را که می جستند...  
چشم ها با وحشتی در چشمخانه  
هر طرف را جست و جو می کرد؛  
وین خبر را هر دهانی زیر گوشی بازگو می کرد؛

" آخرین فرمان، آخرین تحقیر ...  
مرز را پرواز تیری می دهد سامان !  
گر به نزدیکی فرود آید،  
خانه هامان تنگ،  
آرزومان کور ...  
ور بپرد دور ،  
تا کجا؟! .. تا چند؟! ...  
آه ! ... کو بازوی پولادین و کو سر پنجه ایمان؟"

هر دهانی این خبر را بازگو می کرد؛  
چشم ها بی گفت و گویی،  
هر طرف را جست و جو می کرد."

پیر مرد، اندوهگین، دستی به دیگر دست می سایید.  
از میان دره های دور گرگی خسته می نالید.  
برف روی برف می بارید.  
باد بالش را به پشت شیشه می مالید

" صبح می آمد - پیر مرد آرام کرد آغاز،-  
پیش روی لشکر دشمن سپاه دوست؛  
دشت نه دریایی از سرباز...

آسمان الماس اخترهای خود را داده بود از دست  
بی نفس می شد سیاهی دردهان صبح؛  
باد پر می ریخت روی دشت باز دامن البرز .  
لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت درد آور،

دو دو و سه سه به پیچ پیچ گرد یکدیگر؛  
کودکان بر بام،  
دختران بنشسته بر روزن،  
مادران غمگین کنار در.

کم کمک در اوج آمد پیچ پیچ خفته.  
خلق چون بحری بر آشفته،  
به جوش آمد،  
خروشان شد،  
به موج افتاد،  
برش بگرفت و مردی چون صدف  
از سینه بیرون داد.

" منم آرش؛-

چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن؛-  
منم آرش، سپاهی مردی آزاده؛  
به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را  
اینک آماده.

مجوییدم نسب،-

فرزند رنج و کار؛  
گریزان چون شهاب از شب،  
چو صبح آماده ی دیدار.

مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش؛  
گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش .  
شما را باده و جامه  
گوارا و مبارک باد!

دلّم را در میان دست می گیرم

و می افشارمش در چنگ،-

دل، این جام پر از کین و پر از خون را؛  
دل، این بی تاب خشم آهنگ ...

که تا نوشم به نام فتحتان، در بزم؛

که تا کوبم به جام قلبتان، در رزم؛

که جام کینه از سنگ است .

به بزم ما و رزم ما، سیو و سنگ را جنگ است .

در این پیکار،

در این کار،  
دل خلقی است در مشتم ،  
امید مردمی خاموش هم پشتم.

کمان کهکشان در دست،  
کمانداری کمان گیرم .  
شهاب تیزرو تیرم؛  
ستیغ سر بلند کوه ماوایم؛  
به چشم آفتاب تازه رس جایم.  
مرا تیر است آتش پر ؛  
مرا باد است فرمان بر .

و لیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست .  
رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست .  
در این میدان ،  
بر این پیکان هستی سوز سامان ساز ،  
پری از جان بیاید تا فرو ننشیند از پرواز."

پس آن گه سر به سوی آسمان بر کرد ف  
به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد،

" درود ای واپسین صبح، ای سحر بدرود !  
که با آرش ترا این آخرین دیدار خواهد بود.  
به صبح راستین سوگند !  
به پنهان آفتاب مهربار پاک بین سوگند !  
که آرش جان خود در تیر خواهد کرد؛  
پس آنکه بی درنگی خواهدش افکند .

زمین می داند این را ، آسمان ها نیز ،  
که تن بی عیب و جان پاک است .  
نه نیرنگی به کار من ، نه افسونی ؛  
نه ترسی در سرم ، نه در دلم باک است ."

درنگ آورد و یک دم شد به لب خاموش .  
نفس در سینه های بی تاب می زد جوش .

" ز پیشم مرگ ،  
نقابی سهمگین بر چهره ، می آید .  
به هر گام هراس افکن ،  
مرا با دیده خونبار می پاید .

به بال کرکسان گرد سرم پرواز می گیرد،  
به راهم می نشیند، راه می بندد ؛  
به رویم سرد می خندد؛  
به کوه و دره می ریزد طنین زهرخندش را،  
و بازش باز می گیرد  
دل از مرگ بیزار است؛

که مرگ اهرمن خو، آدمی خوار است .  
ولی، آن دم که ز اندوهان روان زندگی تار است؛  
ولی، آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است ؛  
فرو رفتن به کام مرگ شیرین است .  
همان بایسته آزادگی این است .

هزاران چشم گویا و لب خاموش  
مرا پیک امید خویش می داند .  
هزاران دست لرزان و دل پر جوش  
گهی می گیردم، گه پیش می راند .

پیش می آیم .  
دل و جان را به زیور های انسانی می آریم .  
به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند،  
نقاب از چهره ترس آفرین مرگ خواهم کند ."

نیایش را، دو زانو بر زمین بنهاد .  
به سوی قلّه ها دستان ز هم بگشاد:  
" برآ، ای آفتاب ای توشه امید !  
برآ، ای خوشه خورشید !  
تو جوشان چشمه ای، من تشنه ای بی تاب .  
برآ، سر ریز کن، تا جان شود سیراب .  
چو پا در کام مرگی تند خو دارم،  
چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاش جو دارم،  
به موج روشنایی شست و شو خواهم ،  
ز گل برگ تو، ای زرینه گل من رنگ و بو خواهم .

شما ای قلّه های سرکش خاموش،  
که پیشانی به تندرهای سهم انگیز می سایید ،  
که بر ایوان شب دارید چشم انداز رویایی،  
که سیمین پایه های روز زرین را به روی شانه می کوبید ؛  
که ابر آتشین را در پناه خویش می گیرید؛  
غرور و سربلندی هم شما را باد !

امیدم را برافرازید،  
چو پرچم‌ها که از باد سحرگاهان به سر دارید .  
غرورم را نگه دارید ،  
به سان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید."

زمین خاموش بود و آسمان خاموش.  
تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش .  
به یال کوه‌ها لغزید کم‌کم پنجه خورشید.  
هزاران نیزه زرین به چشم آسمان پاشید.  
نظر افکند آرش سوی شهر، آرام.  
کودکان بر بام؛  
دختران بنشسته بر روزن؛  
مادران غمگین کنار در؛  
مردها در راه.  
سرود بی‌کلامی، با غمی جانکاه ،  
ز چشمان برهمی شد با نسیم صبح دم همراه.  
کدامین نغمه می‌ریزد،  
کدام آهنگ آیا می‌تواند ساخت،  
طنین گام‌های استواری را که سوی نیستی مردانه می‌رفتند ؟  
طنین گامهایی را که آگاهانه می‌رفتند ؟

دشمنانش، در سکوتی ریشخند آمیز ،  
راه‌وا کردند.  
کودکان از بام‌ها او را صدا کردند.  
مادران او را دعا کردند.  
پیر مردان چشم‌گرداندند.  
دختران، بقشرده‌گردن بندها در مشت ،  
همره او قدرت عشق و وفا کردند.  
آرش اما همچنان خاموش.  
از شکاف دامن البرز بالا رفت .  
وز پی او ،  
پرده‌های اشک‌پی در پی فرود آمد ."

بست یک دم چشم‌هایش را عمو نوروز،  
خنده بر لب ، غرقه در رویا.  
کودکان، با دیدگان خسته و پی‌جو،  
در شگفت از پهلوانی‌ها.  
شعله‌های کوره در پرواز،  
باد در غوغا .

" شام گاهان،  
راه جویانی که می جستند آرش را به روی قله ها، پی گیر،  
باز گردیدند ،  
بی نشان از پیکر آرش،  
با کمان و ترکشی بی تیر.  
آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش .  
کار صد ها صد هزاران تیغه شمشیر کرد آرش.  
تیر آرش را سوارانی که می راندند بر جیحون ،  
به دیگر نیم روزی از پی آن روز،  
نشسته بر تناور ساق گردویی فرو دیدند  
و آنجا را، از آن پس،  
مرز ایرانشهر و توران بازنامیدند.

آفتاب ،  
درگریز بی شتاب خویش،  
سالها بر بام دنیا پاکشان سر زد.

ماهتاب،  
بی نصیب از شبروی هایش، همه خاموش،  
در دل هر کوی و هر برزن ،  
سر به هر ایوان و هر در زد.  
آفتاب و ماه را در گشت  
سالها بگذشت  
سالها و باز ،  
در تمام پهنه البرز،  
وین سراسر قله مغموم و خاموشی که می بینید،  
وندرون دره های برف آلودی که می دانید،  
ر هگذر هایی که شب در راه می مانند  
نام آرش را پیایی در دل کهسار می خوانند ،  
و نیاز خویش می خواهند .

با دهان سنگهای کوه، آرش می دهد پاسخ .  
می کنندشان از فراز و از نشیب جاده ها آگاه؛  
می دهد امید،  
می نماید راه ."

در برون کلبه می بارد.  
برف می بارد به روی خار و خارا سنگ .  
کوه ها خاموش،

دره ها دل تنگ.  
راهها چشم انتظاری کاروانی با صدای زنگ ...

کودکان دیری است در خوابند،  
در خواب است عمو نوروز.  
می گذارم کنده ای هیزم در آتش دان.  
شعله بالا می رود پر سوز ...

**سیاوش کسرابی**  
شنبه 23 اسفند 1337